

روزنامه تاریخ ۱۹ آبان ۱۹۱۹، بدیم عطار (مرجان)

۱۲

۵۵

ثاله سافرست کنم برایت از خاطرات گذشته بنویسم  
بگذار بگویم که چند خاطره بیادم است که خیلی  
جالب توجه است. از آنجائی که من و تو عاشق طبیعت  
بوده و هستیم همیشه خاطراتی که از مسافرت و نزدیکی  
با طبیعت بوده است بیشتر در نظر من است. ۱- رفتن  
به کوه صفه که نصرت، ماه طلعت و منیرو گویا عزت  
ارین بپور هم با ما بود. همینطور دیوانه و آراز کوه بالا  
رفتیم، سابه قلعه ان رسیدیم. راستی بنظر صغرا  
کلفت ما با ما بود او را با غذاها دامنه کوه نزدیک ان  
چشمه جا گذاشتیم و ما رفتیم بقله کوه، بدون اینکه  
توجه کنیم کی برمیگردیم و راه هارا در نظر بگیریم  
غرق عظمت کوه و منظره ای که از ان بالا نمودار بود  
شدیم. برگشتن گم شدیم و هفت ساعت همینطور دور  
زدیم و از گرسنگی نزدیک بود ضعف کنیم. سابه آخره  
راه برگشتن را پیدا کردیم، بیادم است ماه طلعت هم  
حالش خوب نبود. من خیلی دلواپس او بودم. ۲-  
فراموش نکن من و تو گاهی میرفتیم توی غرنه های سی  
وسه بیل و از آنجاشفق را تماشا میکردیم و مبهوت  
زیبائی طبیعت میشدیم و خطر تنهائی را با ان محیط نمی  
فهمیدیم. ۳- شبهای مهتاب بیکنیک کنار رودخانه  
با قامیل بیادم هست رضارشادی بودو گاهی میخواند و  
ما توی آب بیاچه هایمان را بالا میزدیم و میرقصیدیم.  
۴- وقتی کلاس هشتم بودیم برای Botany گلهای وحشی  
را جمع میکردیم و میخشکاندیم. همان جمع اوری گلهای  
خود رو چقدر برایمان لذت داشت. و روزهای خیلی گرمی  
که در خانه تو در بالا خانه که اتاق تو بود می نشستیم و  
گلهارا توی دفترچه می چسباندیم و راجع به انها می  
نوشتیم. ۵- کوه آتشگاه را فراموش نکن که من و تو  
و عزت رفتیم بالا و غرق دریای فکرتاریخچه ان قلعه کوه  
بودیم که من متوجه شدم بیک عده لات دارند بطرف ما  
هجوم میاورند. تو در عالم برهوت بودی و من فریاد  
زدم بیایید فرار کنیم وقتی سرازیر شدیم و خدا  
میدانده چه نحو و سرعتی آمدیم بیاین لات هاما  
را دنبال کردند، ما شروع کردیم به انگلیسی حرف  
زدن، انها فهمیدند که ما اصفهائی هستیم و وانمود  
میکنیم. خلاصه ما بیا به فرار گذاشتیم و رفتیم توی  
اسیاب، اسبابانه آمدیم در و به لات ها گفت  
بروید بی کارستان. بیادت هست من و تو و عزت در ان  
باغ بودیم و صغرا کلفت ما با ما بود، وقتی میخواستیم



برویم به آن باغ در شبکه سائصف راه مارا برد و چون  
 کوچه ها عاکی ویرا ن سناک بودا ثنا شیمه هم دا ثنا شیم بقیه  
 راه باگاری رفتیم ۱- مسافرت به شیراز ویرس پلین  
 را فرا موث نکن ، اولین مسافرت من و تو با هم بود که  
 رفتیم شیراز ، من را سعدی و حافظ را فرا موث نکن ، با با  
 کوهی را فرا موث نکن که یک درویش سناک و شما در قلعه  
 کوه زندگی میکرد و من و تو فکر میکردیم کاش ما هم  
 میتوانستیم چنین کاری بکنیم ۷- قزوین و بندر پهلوی  
 که اتوبوس من و ترا قزوین پیاده کرد و مجبور شدیم  
 و با ما شین برویم رشت ، پادشاهت هست که آن اقا که  
 در اتومبیل با ما بود بر ایمان میوه فرستاد ، و البته  
 از همه مهمتر بندر پهلوی بود که شاعر غرق افکار و  
 منظره دریاکه اولین بار هم میدیدیم بود و قافیه می  
 خوانست من و ترا ببرد در کشتی روستها که انجا لنکر  
 انداخته بود و ثنا عرا بداجا لیش نبود ، بالاخره من خودم  
 را به بیماری زدم و گفتم به قافیه می برد به  
 ساحل و با این خانم برو وقتی رسیدیم به ساحل ، تو هم  
 با آن حالت نبود ، دستت را کشیدم و اذیت ببردنت  
 آوردم ، خواستم به قافیه می بول بد هم گفت بول نمی  
 خوانم ، یعنی صبر میکنم تا شما برگردید ، ما مثل برف  
 دویدیم که تا کسی بگیریم برگردیم به رشت ، شب و  
 ساریک شده تا کسن هم بگیر تمیاید ولی بان شاعر هیچ  
 حالیش نبود ، سا بالاخره که سوی ایساق هتل به من می  
 گفتی رو بیت را از آنطرف کن و حرف نزن من میخوام هم  
 شعر بگویم ،